



# چشم‌ن تو ایستادم

حامد حجتی

ره آورد سفر به مدینه‌ی منوره و کربلای معلی

تحمّل این همه زیبایی، شکوه، عظمت را یک جا داشته باشد.

گاهی باید دردهای دل آتشین را با زخم‌هایی از جنس آفتاب نوشت، تا دردهای نهفته در دل را با خاکستر آتش بار ضمیر وجود را پر مالا کرد. آری نوشتن از تمام دردهاست دردهایی که مولا آن را با زرقنایی چاه تقسیم می‌کرد و شاید هیچ دلی پیدا نشود که عمق چاه‌های کوفه را دارا باشد.

فقر را وقتی تجربه کردم که در محضر چشمان تو ایستادم و هیچ واژه‌ای به یاری‌ام نیامد.

تو را با کدامین واژه بسرایم که نهایت عشقی، درخت‌ها به استواری تامت ایستاده‌اند و آسمان از پهنای چشم‌های تو وام دارد. دریا تو را می‌نویسد و باده‌ها در تلاطم گیسوان تو جان می‌گیرند. تو مثل همه می‌مانی. همه‌ی موجوداتی که آفریده نشده‌اند و هیچ کدام ذره‌ای از تو را تداعی نمی‌کنند. چقدر برایم دشوار است که جهان واژه‌ها را به دنبال واژه‌ای بگردم که تو را بنویسد. چقدر برایم سخت است، معادل کلمه‌ای را بیابم که بهشت در آن خلاصه می‌شود. راستی کدام واژه می‌تواند





□ کربلا ... / چند ماه بعد / اسفند ۸۱ /

□ مدینه / شهر یرو ۱۸/

مدینه هم شهری است در میان شهرها را نامی نام چرا  
دانا بزرگی خانه‌های این شهر را تکان می دهد. /  
لحظه‌ای که یک در این شهر می رزم تا به بالا احساس  
می کنم مدینه مثل پیرمردهای مسجد‌ها دانم گریه  
می کند. برای نامی نامی سوال در چشم‌های تمام  
هم سفرانم موج می زند. راستش را بخواهید، خیلی دلم  
می خواست در اولین لحظه سراغ خانه‌ات را بگیرم، اما  
دلم نیامد. یعنی طاقت نداشتم. سعی کردم خود را با  
گریه خفزا مشغول کنم. از معماری مسجدالنبی لذت  
ببرم اما این دل ومانده تنها سراغ تو را می گرفت.  
مردمک چشمم ناخودآگاه به سمت بقع کشیده می شد و  
نیز ابتدای درد من بود.

تا آن محراب که می خواندم با خودم گفتم شاید تاریکی هوا  
باعث شود طاقت یابوم. با سنگینی تمام به سمت باب  
جبرئیل قدم برداشتم. دروازه جان‌گاه چنگ بر قلبم  
انداخته بود. صدای آبی را من می گفتم: فلاهی داری  
می روی بقیع... طاقت می آری؟ بقیع ... بقیع ... آب  
دهان را با قوریت می دهم. انگار سالیح آب نخورده‌ام.  
تشنه تشنه. باز می روی. می دهم کفش‌هایم را  
کم می کنم. آیا برونه قدم به محسن می گذارم. دلم طاقت  
نمی آورد جلوتر می رود. دست دراز می کنم تا بگیرمش.  
اما می روی دیگر طاقت نمی آورم عجب چشم‌هایم  
سای می بایند می کنند. می بارم ... چه پراپندلی، دلت  
چشم‌هایت نیست. این سرانجامی است که دل بی  
صاحب باریم به ارمغان آورده است. انگار قلبم دراز  
سینام بیرون می زود. احساس می کنم مغز استخوانم  
می کشد. بازهم جلوتر می روم. دیگر صدای ایرانی‌های  
عاشق را می توان شنید، پیرمردی آذری زبان گرفته و  
صدا می زند ... ای بنده ... چیزی نیست فهم فقط  
می بارم. جلوتر می روم. بینم به گوشم می خورد دیوانه  
می شوم. گر می گیرم. دیگر کسی نیست جلویم را بگیرد.  
با قاطعیت من عقده دل و ناکردم گشتم. ولی قبر تو  
را پیدا نکردم

نامی نامی این شهاب کدامین واژه بود که به جانم آتش  
زد. دیگر بلند بلند گریه نمی کنم. لحظه‌ای تو را هر  
زبانم ای وای ای بود اما برای لحظاتی دیگر آسمان  
روزمین در کامم ریخته‌اند که / باید یگویی وای مادرم ...  
زایه مادرم ... وای مادرم ...

از یله‌ها بالا می روم. کمی دیر رسیدم. مدینه بقیع را  
بسته‌اند کار پتجره‌هایش می ریزند. گریه می کنی ای  
وای. مادرم ...

به لحظات سهمگینی است. طاقت نفس کشیدن  
نداشتم. از هم‌فهمیدم که علی چرا فریادهای حیدری‌اش